

احیای علم اقتصاد مارکس: مقدمه‌ای بر رویکرد اونیو - سکین

گفتگو با توماس سکین (قسمت اول)

نویسنده: توماس سکین

برگردان: محمد عبادی‌فر

یادداشت مترجم

کوزو اونیو و به دنبال وی توماس سکین، رؤیای بزرگی را در سر می‌پرورانند، رویایی که البته به سادگی تحقق‌پذیر نیست: قرار دادن اقتصاد بر پایه‌ی واقعی خود به‌عنوان **دانش اُبژکتیو جامعه**. به‌نظر آن‌ها (و به‌ویژه سکین) چنین طرحی از خلال گفتگو با اقتصاد بورژوازی و نقد درون‌ماندگار آن تحقق می‌یابد. به‌عقیده‌ی سکین، دلنش اقتصاد بورژوازی، خصلتی سوژکتیو دارد در خدمت سلسله مراتب موجود در این جامعه، و بنابراین در بنیان ایدئولوژیک است، چندان که به مقام دین برکشیده شده است. اما اقتصاد به‌عنوان دانش اُبژکتیو جامعه چیزی نیست مگر اقتصاد مارکسی که باید با کنار زدن نسخه‌ی رسمی و ایدئولوژیک‌محور مارکسیسم، آن را از نو شناسایی کرد. به‌جز این باید با کمک آن نشان داد که اقتصاد بورژوازی ایدئولوژیک است و توجیه‌گر وضعیت کنونی، اگرچه در ظاهر به مقامی قدسی دست یافته باشد و خود گمان برد که بازگوکننده‌ی نظمی ابدی است.

سکین در پیش‌گفتار خود بر کتاب دو جلدی «دیالکتیک سرمایه: مطالعه‌ی منطق درونی سرمایه‌داری»¹، عنوان می‌کند که: «به‌تازگی به‌نظر می‌رسد که مطالعه‌ی اقتصاد سیاسی مارکسی در غرب شتاب گرفته است، به‌گونه‌ای که خبر از فروپاشی قریب‌الوقوع علم اجتماعی بورژوازی می‌دهد. البته این گرایش، هم قوت قلب‌دهنده و هم لذت‌بخش است. با این حال بسیاری از مطالعات نظری که در این راستا انجام می‌شوند، هنوز بر موضوعات مشخصی از قبیل نظریه‌ی ارزش و قیمت، نظریه‌ی بحران، نظریه‌ی بازتولید و نظایر آن تمرکز می‌کنند، بی‌آنکه متوجه باشند که تمامی این مطالعات باید در یک نظام کامل ادغام شوند. این مطالعات دلالت بر این دارند که گویا ماهیت آموزه‌ی اقتصادی مارکس همچون یک کل، می‌تواند از ادراکات رسمی موجود در باب مارکس استنتاج شود. رویکرد کوزو اونیو، به صورت ریشه‌ای از این گرایش‌ها متمایز است. اونیو ایده‌ای را پرورش داد که بر مبنای آن آموزه‌ی اقتصادی مارکس

1. Thomas T. Sekine (1983), The Dialectic of Capital: A Study of the inner Logic of Capitalism, Vol. 1, York University.

همچون یک کل، نظامی بسته را تشکیل می‌دهد که هیچ‌کدام از اجزای این کل در جدایی از بقیه‌ی اجزای صورت بسنده‌ای فهم‌پذیر نیست و این که ترکیب منطقی این نظام که سکین آن را **دیالکتیک سرمایه** می‌نامد، نه تنها باید مقدم بر مارکسیسم باشد، بلکه حتی باید مقدم بر مفهوم سرمایه‌داری باشد، که قرار است به وسیله‌ی آن (دیالکتیک سرمایه) مورد نقد قرار گیرد»².

راهنمای سکین برای فهم دیالکتیک سرمایه، دیالکتیک **امر مطلق** هگل است. دانش‌نامه‌ی علوم فلسفی هگل شامل منطق، فلسفه‌ی طبیعت و فلسفه‌ی روح معین است و به گفته‌ی خود هگل «منطق در مطابقت با متافیزیک است» و جهان متافیزیکی جهان اندیشه‌ی ناب است. به گفته‌ی خود سکین امروزه متافیزیک در معنایی تحقیرآمیز به کار می‌رود، اما نباید فراموش کرد که متافیزیک اولین دانش خودمُحاط و نظام‌مند بشر بوده است. در واقع سر و کار متافیزیک با مفاهیم یا اشکال اندیشه‌ی مجرد است، یعنی جهان بیرونی را مورد مطالعه قرار نمی‌دهد، بلکه عملکرد درونی ذهن بشر را بررسی می‌کند. از این منظر اندیشه‌ی هگل می‌تواند ایده‌آلیستی باشد. هگل وجود جهان مادی را انکار نمی‌کند، اما بر این عقیده است که این جهان نمی‌تواند یک کل منسجم را تشکیل دهد و از این رو نمی‌تواند وجود یا واقعیت حقیقی باشد.

به عقیده‌ی سکین همان‌گونه که امر مطلق هگلی خود را طی مراحل در حرکت از مجرد به مشخص، پیش از فلسفه‌ی طبیعت و روح معین، آشکار می‌کند، دیالکتیک سرمایه نیز به سرمایه، یعنی سوژه - ایزه‌ی آن، اجازه می‌دهد که خود را در حوزه‌ی اندیشه‌ی ناب بسط دهد. این امر نیز از خلال حرکت از مجرد به مشخص و در یک روند دیالکتیکی (کالا - پول - سرمایه) به انجام می‌رسد. قانون ارزش، در مرکز این حرکت دیالکتیکی قرار دارد. در اینجا تفاوت بسیار مهمی بین دیالکتیک امر مطلق هگلی و دیالکتیک سرمایه وجود دارد. این تفاوت عبارت از این است که حرکت و تجرید سرمایه متافیزیکی نیست، بلکه حرکت و تجریدی واقعی، یعنی تاریخی، است. سرمایه از ارزش‌های مصرفی تجرید می‌کند تا بتواند با همگون و یک‌دست کردن آنها در برابر «کلیت لنتزاعی» ارزش، حرکت خود را بدون اصطکاک با موانع ناشی از زندگی اقتصادی واقعی انجام بدهد. اما چنین حرکت بی‌اصطکاک و عاری از مقاومتی تنها در سطح نظریه‌ی ناب یعنی در «نظام بسته‌ی» اندیشگانی صورت می‌پذیرد و نه در فضای اقتصاد واقعی، که مبتنی بر ارزش‌های مصرفی ناهمگون و نایکسان (heterogeneous) است. منظور این است که سرمایه هیچ‌گاه نمی‌تواند منطق خود را در تاریخ به طور تام و تمام تحقق بخشد، چرا که اینجا قلمرو عاملیت انسان و تضاد و مقاومت است. در ضمن منطق سرمایه در این قلمرو (تاریخ) با پس‌مانده‌های ایدئولوژیک - سیاسی و به طور کلی منطق‌های ناهمزمان با خود مواجه می‌شود که از تحقق حرکت ناب آن جلوگیری می‌کنند. در اینجا است که نیاز به سطوح گوناگون تحلیل و وجود یک مرحله‌ی میانجی بین نظریه‌ی ناب و تاریخ تجربی سرمایه‌داری، خود را آشکار می‌کند، «سطوح تحلیل»ی که سکین در این نوشته و در نوشته‌های دیگرش آنها را مورد تجزیه و تحلیل دقیق قرار می‌دهد.

آن‌چه نزد سکین نوآورانه و خلاق است، این است که او فلسفه‌ی علم را نیز در بحث‌های خود وارد می‌کند و بر آن مبنا نتیجه می‌گیرد که «روح» و «متافیزیک» بحث‌شده در قالب منطق سرمایه چیزی نیست مگر فشرده‌ی کنش انسانی در طول نسل‌ها که می‌توان آن را در قالب یک تمامیت البته باز، نظریه‌پردازی کرد: **یعنی سرمایه‌داری**. دقیقاً

2. Ibid, iii.

در اینجاست که تفاوت بین علم طبیعی و علم اجتماعی از منظر سکین مشخص می‌شود. سرمایه‌داری ساخته‌ی خود بشر است و بشر می‌تواند آن را کامل و درست بشناسد، و از همین رو هم می‌تواند آن را به تمامی دگرگون کند و تغییر دهد. در حالی که طبیعت امری درونی بشر به معنای گفته‌شده در بالا نیست، بلکه امری از پیش داده شده است و در فراسوی بشر قرار دارد، و از این رو شناخت آن به تمامی میسر نیست.

مصاحبه‌ی پیش رو با تام سکین در واقع شامل دو بخش نسبتاً مفصل است. در این مصاحبه‌ی طولانی سکین به پرسش‌های اساسی‌ای پاسخ می‌گوید که هم سهم اونو و نیز نوآوری‌های خود سکین در شکل‌دهی به یک دلنش اُبژکتیو از خلال اقتصاد مارکس را در بر می‌گیرد و هم توضیحاتی برای فهم دقیق‌تر سرمایه‌داری به‌دست می‌دهد.

به‌دلیل حجم زیاد این مصاحبه، ترجمه‌ی آن در چهار قسمت منتشر می‌گردد. آنچه اینک پیش روی خوانندگان و علاقه‌مندان قرار دارد، قسمت نخست از بخش اول این مصاحبه است. ضمناً برای تسهیل دنبال کردن این بحث، توضیحات مختصری درباره‌ی برخی اصلاحات فنی و اقتصادی در پانویس صفحات آمده است که برگرفته و برگردانی است از منابع مختلف اینترنتی.

م. عبادی‌فر - هشتم بهمن ۱۳۹۵

* * *

احیای علم اقتصاد مارکس: مقدمه‌ای بر رویکرد اونیو - سکین

گفتگو با توماس سکین (قسمت اول)

پرسش اول: در ابتدا مایلیم از شما بپرسیم که چگونه به سمت اقتصاد، مارکسیسم و اونیو گرایش پیدا کردید؟ خواهش می‌کنم موقعیت‌هایی را که بنا به آنها به این موضوعات علاقه‌مند شدید توضیح دهید. سپس درباره‌ی استادی دانشگاهی در اقتصاد بورژوازی و متعارف در غرب به من بگویید. همچنین میل دارم از شما تقاضا کنم در باب علاقه‌تان به دیالکتیک هگلی از یک‌طرف، و [علاقه‌تان به نظریه‌ی] تعادل عمومی در سنت والرایی اقتصاد از طرف دیگر سخن بگویید؛ دو چیزی که در نگاه نخست به نظر می‌رسد که با هم سازگاری نداشته باشند. این دو چگونه در رویکرد اونیویی شما نسبت به اقتصاد به یکدیگر می‌پیوندند؟

۱. الف) می‌توانید توضیح دهید که چگونه به مارکسیسم گرایش یافتید؟ چه زمان و چگونه سیاسی شدید؟ چرا بعد از ده سال آموزش آکادمیک در اقتصاد بورژوازی و متعارف، به علم اقتصاد مارکسی و مشخصاً نوع اونیویی آن بازگشتید؟

من در سال ۱۹۵۳ در رشته‌ی علوم اجتماعی وارد دانشگاه هیتوتسو باشی شدم، با این امید که در رشته‌هایی از این دست بتوانم تاریخ غرب، اندیشه‌ی سیاسی و اجتماعی و مواردی مانند آن را مطالعه کنم. من ابتدا علاقه‌ی ویژه‌ای به اقتصاد نداشتم. اما حال‌وهوای روشنفکری‌ای که با آن مواجه شدم ویژگی خاصی داشت و آن تقابل اقتصاد بورژوازی و مارکسیستی بود؛ به‌همین دلیل هر کسی برای شنیده‌شدن صدایش ابتدا باید تصمیم می‌گرفت که به نفع کدام طرف موضع بگیرد. تصمیم گرفتم که شروع به یادگیری اقتصاد مارکسی کنم، سمت‌وسویی که با روحیات من بیشتر سازگار بود، عمدتاً به این دلیل که من از قابلیت‌ام در ریاضیات مطمئن نبودم، در حالی که می‌توانستم به سه زبان اروپایی که شامل آلمانی هم می‌شد، بخوانم. این انتخاب کاملاً روشنفکرانه و عمل‌گرایانه بود، نه سیاسی یا ایدئولوژیک. اگر چه من (و خانواده‌ام) عموماً با سیاست چپ‌گرایانه همدلی داشتیم، اما خودم هرگز موضعی در قالب فعالیت سیاسی اتخاذ نکردم. بنابراین، هنگامی که شروع به مطالعه‌ی مارکس کردم، اغلب توسط دوستانم به‌عنوان «مارکسیست شیک»^۳ مورد خطاب قرار می‌گرفتم. اما من هرگز از این که این‌گونه مورد خطاب قرار می‌گرفتم ناراحت، شرم‌منده و یا اذیت نمی‌شدم. در سال سوم دانشگاه، با «کوزو اونیو» آشنا شدم. او هفته‌ای یک‌بار برای ارائه‌ی

3. salon Marxist

سخنرانی در باب اقتصاد مارکسی به دانشگاه هیتوتسوایشی می‌آمد. رویکرد او، و نیز وقار و دانشوری‌اش به من انگیزه داد که مطالعه در باب اقتصاد مارکسی را جدی‌تر دنبال کنم. اما هر چه که عمیق‌تر می‌خواندم، احساس نیاز می‌کردم که اقتصاد بورژوایی، که برای من رشته‌ای رقیب محسوب می‌شد، را هم مطالعه کنم، اگرچه این ایده برای من هیجان‌انگیز نبود. زمانی که به‌عنوان دانشجوی دانشگاه هیتوتسوایشی، در باب این موضوع همچنان در شک و تردید بودم، این امکان را پیدا کردم که در کانادا درس بخوانم و به همین دلیل در سال ۱۹۵۸ به دانشگاه مک‌گیل رفتم. از آن زمان به بعد تا گرفتن مدرک دکتری در لندن به سال ۱۹۶۶، منحصراً بر اقتصاد بورژوایی متمرکز شدم. بعد از گرفتن درجه‌ی دکترا، برای تدریس اقتصاد متعارف (بیشتر اقتصاد خرد و تجارت بین‌الملل) ابتدا به دانشگاه سیمون فریزر و سپس دانشگاه یورک رفتم. مقالاتی را در باب اصلاح پولی در سطح بین‌المللی به رشته‌ی تحریر درآوردم که الهام گرفته از «اثر تعادل واقعی»^۴ پاتینکین^۵ بود. اما چندی بعد که علاقه‌ام را به این خط فکری از دست دادم، تصمیم گرفتم که در راستای علاقه‌ی اولیه‌ام به اقتصاد مارکسی، به آغوش فکری اونو بازگردم. در آن زمان علاقه‌ی آکادمیک به مارکس در آمریکای شمالی در حال احیا بود. مقاله‌ی کوتاهی در باب رویکرد اونو در مجله‌ی JEL منتشر کردم و فشرده‌ی کتاب «اصول اقتصاد سیاسی» (۱۹۶۵) او را در سال ۱۹۸۰ به انگلیسی برگرداندم. بعد از آن، بر روی فرمول‌بندی مجدد اقتصاد مارکسی با رویکرد اونویی متمرکز شدم. در این زمان، تماس‌های دوستانه‌ی را با ژاپنی‌های اونویی برقرار کردم، اما با حفظ فاصله و به صورت غیرمستقیم. با هیچ‌کدام از آنها از نزدیک همکاری نداشتم، برعکس تا سال ۱۹۹۴ ترجیح دادم به مانند یک گرگ تنها در کانادا فعالیت کنم و حتی پس از بازگشت به ژاپن نیز در همان نخستین سال به این رویه ادامه دادم. آنها ایده‌های خاص خود را از آثار اونو داشتند، و من نیز ایده‌ها و برداشت‌های خودم را. بدیهی است که مواضع فکری ما نیز به صورت جداگانه باقی ماند. شاید به این دلیل که اونوییست‌های ژاپنی به متن نوشته‌های او وفادار بودند، در حالی که من به شخص و تفکر او.

4. real balance effect

5. *دان پاتینکین (Don Patinkin: ۱۹۲۲-۱۹۹۵)* اقتصاددان متولد شیکاگو از یک خانواده‌ی مهاجر یهودی روسی است که در سال ۱۹۹۵ در اورشلیم از دنیا رفت. سهم فکری عمده‌ی او ایجاد همگرایی بین نظریه‌های ارزش و پول است که در اثر اصلی وی «پول، بهره و قیمت‌ها» (۱۹۵۶) که در واقع تز دکترای او در دانشگاه شیکاگو در سال ۱۹۷۴ بود، به انجام رسید، کتابی بسیار تأثیرگذار در باب اقتصاد کلان پولی در دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰. این اثر در واقع مشارکت نظری برجسته‌ای در ایجاد سنتز نئووالراسی بعد از اثر مهم جان هیگز در سال ۱۹۳۹ «ارزش و سرمایه» محسوب می‌شود. فرآیند حرکت به سمت تعادل در تفکر پاتینکین قویاً بر مبنای «روش تقریب متوالی»، یعنی «نظریه‌ی آزمون و خطای والراسی» قرار دارد «آزمون و خطا» را معادل واژه‌ی *tatonnement* قرار دادیم که در واقع همان پیشنهاد قیمت‌های مورد نظر در حراج یک کالا از جانب تقاضاکنندگان و عرضه‌کنندگان است. این واژه در نظریه‌ی والراسی در تحلیل تعادل عمومی در بازار رقابتی کامل نقش بسیار مهمی ایفا می‌کند. نظریه‌ی «تحلیل ثبات» *ساموئلسون* همراه با نظریه‌ی «آزمون و خطا»ی *والراس*، استخوان‌بندی بحث پاتینکین در باب چگونگی حل معادلات مازاد تقاضا در بازار را تشکیل می‌دهد. پاتینکین نظریه‌ی «کلاسیک» تحلیل پولی را که بر مبنای آن فرض می‌شود که معادلات مازاد تقاضا برای کالاها، قیمت‌های نسبی را تعیین می‌کنند (که به آن «اصل همگنی» می‌گویند)، آن هم در حالی که سطح قیمت توسط معادله‌ی مبادله با پول در بازار تعیین می‌شود، مورد نقد قرار می‌دهد. پاتینکین با تأسی از یک استاد دانشگاه شیکاگو به نام *اسکار لانگ*، نشان داد که این «دوگانه‌سازی» اقتصاد بین بخش‌های پولی و واقعی به لحاظ منطقی ناسازگار است. به‌طور مشخص، او نخستین کسی بود که در واقع تشخیص داد اگر تقاضا برای پول وابسته به سطح قیمت است - به دلیل محدودیت بودجه‌ی عاملان - پس تقاضا برای کالاها نیز وابسته به همان سطح قیمت است. سازگاری منطقی نیازمند این است که معادلات مازاد تقاضا برای کالاها، تعادل‌های پولی واقعی را به عنوان استدلالی در توالی «مطلوبیت فردی» در بر بگیرند، که پاتینکین آن را «اثر تعادل واقعی» نام‌گذاری می‌کند. [م.]

۱. ب) چرا در حالی که مارکس را بسیار ستایش می‌کنید، دوست ندارید مارکسیست نامیده شوید؟

به نظر من اگر نه همه‌ی مارکسیست‌ها، اما بسیاری از آنها مارکس را نه به خاطر آن چیزی که هست، بلکه به خاطر آن چیزی که نیست، ستایش می‌کنند؛ به بیان دیگر، برای آنچه که در مارکس در نگاه ظاهری به چشم می‌آید، و نه به خاطر آن چه که مارکس واقعاً هست. مارکس معمولاً به خاطر این که سوسیالیست و انقلابی بزرگی بود ستایش می‌شود و آثار زیادی در باب این سویی مارکس نوشته شده است. در حالی که نمی‌توان گفت که او در فراهم آوردن خطوط راهنمای قابل اعتماد برای دست‌یابی به یک سوسیالیسم واقعی کاملاً موفق عمل کرده است، حتی شاید گاهی بسیاری از رهروان خود را به اشتباه انداخته باشد. چرا که این رهروان، رویه‌های سیاسی منحرفی را اتخاذ کردند که به تجربه‌های وحشتناک و امروزه تماماً نامعتبری منتهی شد. البته چنین چیزی خطای او محسوب نمی‌شود، بلکه ستایش‌کنندگان و هواداران سطحی او باید سرزنش شوند، کسانی که با تصدیق فرضی مارکس یا بدون آن، با غرور خود را «مارکسیست» می‌نامیدند. بنابراین، بسیار مهم است که بفهمیم واقعاً چه چیزی این متفکر بلندآوازه و آثارش را تا این اندازه برای ما منحصر به فرد و با-ارزش می‌سازد. من برخلاف این ایده‌ی رسمی، که البته پژواک وفاداران‌هی صدای استادم کوزو اونو است، مدعی هستم که دلیل چنین چیزی این است که مارکس اقتصاددانی پیشرو بود (اگر نگوئیم تنها اقتصاددانی پیشرو)؛ به این معنا که هیچ تاریخ‌اندیشه‌ی اقتصادی بدون ارزیابی مجدد اقتصاد او که در اثر ماندگار و نامیرای «کاپیتال» حک شده است نمی‌تواند نوشته شود. آنچه که به حقیقت انقلابی است همین کتاب است، اگر چه وفاداری بیشتر مارکسیست‌ها نسبت به آن از سطح زبانی فراتر نرفته است، بدون اینکه به صورت جدی آن را مطالعه کنند، یا روش و ابژه‌ی آن را بهبود ببخشند.

این ادعا ممکن است برای عده‌ای شگفت‌آور باشد چرا که ایده‌ی رسمی و رایج امروزی (که حتی خود مارکسیست‌ها نیز به آن دامن می‌زنند!) این است که اقتصاد موجود در کاپیتال امروزه دیگر کهنه و منسوخ شده است و زنده ماندنش تنها به لطف موزه‌ها میسر گشته است. من کاملاً از این دیدگاه رسمی آگاهم و طبعاً با آن مخالفم. بر این عقیده‌ام که این دیدگاه کاملاً کور است و دروغین. من همچنین استدلال خواهم کرد که چنین دیدگاه نادرستی به دقت و به صورت تأمل‌برانگیزی توسط روبنای ایدئولوژیک جامعه‌ی کنونی پرورش یافته و تکثیر شده است و هدف آن تکریم و ابدی کردن «سرمایه‌داری» (به گونه‌ای که توسط ساختار قدرت کنونی درک می‌شود) و جاودانه‌سازی آن به عنوان تنها بنیاد اقتصادی عقلانی (یا روش مدیریت یا عملکرد اقتصادی) برای هر جامعه‌ای است. بسیاری از مارکسیست‌ها نیز با این دیدگاه مخالف‌اند. اما نمی‌دانند که چگونه این دیدگاه را به صورت رضایت‌بخشی «نقد» کنند. دیدگاه رسمی و متعارف وانمود می‌کند که این تعریف مبهم (یعنی نامنسجم و سهل‌انگار) از «سرمایه‌داری» یا «اقتصاد مبتنی بر بازار»، بر سازنده‌ی دژ نهایی آزادی و دموکراسی در جامعه‌ی انسانی است. مارکسیست‌ها می‌دانند که این نیز دروغین است و آن را بیان هم می‌کنند. با این حال، تاکنون نتوانسته‌اند به طور متقاعدکننده‌ای ثابت کنند که این ادعا صرفاً بازتاب ایمن بورژوا لیبرالی (ایدئولوژی) است و بر هیچ گونه دانش علمی مستحکمی استوار نیست. دلیل این مخالفت نامطمئن به این خاطر است که آنها به درستی نمی‌دانند که [علم] «اقتصاد» در باب چیست. به این دلیل که یا به طور جدی آن را مورد مطالعه قرار نداده‌اند و یا در فرآیند مطالعه‌ی صرف اقتصاد بورژوازی، به این

باور گرویده‌اند که اقتصاد مارکسی به‌طور عمده قابل تقلیل به «مدل‌های خطی تولید»⁶ صرف است. مارکسیست‌های به اصطلاح سرافایی و تحلیلی دو نمونه‌ی عجیب و نمونه‌وار از این خطای تاسف‌آور هستند. هیچ‌یک از این دو رویکرد، اقتصاد بورژوایی را با همان روش جامعی که مارکس اقتصاد سیاسی بورژوایی را در زمان خودش «نقد» کرده بود، مورد انتقاد قرار نداده‌اند، چون پیش از درگیر شدن در یک جنجال «متعصبانه»⁷ بی‌فایده، به این اکتفا کردند که یک ایدئولوژی مارکسیستی را در مقابل ایدئولوژی بورژوا-لیبرالی قرار دهند. اما نبردهای ایدئولوژیکی پوچ و بی‌فایده‌اند، زیرا پیروزی یا شکست در چنین ستیزه‌هایی تنها به‌واسطه‌ی ایمان و زور در سطح مذهب یا سیاست قدرت ایجاد می‌شود (که در بهترین حالت مبتنی بر «قلب گرم» و هیجان است)، نه به‌وسیله‌ی تأمل و استدلال عقلانی نیرومند در سطح علم و دانش عینی (که مبتنی بر «ذهن سرد» یا خونسردی است). چیزی که نقد مارکس را بااهمیت و برجسته می‌سازد این است که، بر خلاف عقیده‌ی رسمی، او درگیر نبرد صرف ایدئولوژیکی نشد، بلکه یک جنگ علمی را در حوزه‌ی استدلال عقلانی در اقتصاد آغاز کرد. همین است که مارکس را از پیروان «سوسیالیست‌های اوتوپایی» متمایز می‌کند. بنابراین، آنچه که در ابتدا باید انجام دهیم این است که اثبات کنیم اقتصاد مارکسی برخلاف اقتصاد بورژوایی، یک اقتصاد یک‌سویه و دارای بار ایدئولوژیک نیست، بلکه برعکس یک دانش حقیقتاً عینی (یعنی رها از ایدئولوژی و یا فرا-ایدئولوژیک) است، هرچند در مرحله‌ی آغازین کار (و نه در مرحله‌ی پیشرفته‌ی آن). بنابراین، من با پیروی از اونو، رویکرد **خودمان** نسبت به اقتضا در رویکردی «مارکسی» و نه «مارکسیستی» توصیف می‌کنم.

۱. پ) به نظر می‌رسد که شما بر این عقیده باشید که اقتصاد مارکسی همچون یک دانش علمی (یا اُبژکتیو) قابل دفاع است، در حالی که اقتصاد بورژوایی این‌گونه نیست، چرا که اقتصاد بورژوایی حالت یک دین را یافته است. آیا این برداشت دقیقاً در تضاد با برداشت عمومی نیست؟ چگونه به این باور رسیدید؟

بله، معمولاً چنین است که دیدگاه من در باب اقتصاد دقیقاً در تضاد با دیدگاهی است که به صورت گسترده و رسمی متداول است و این همان چیزی است که تلاش می‌کنم توضیح‌اش دهم. امروزه باور رایج این است که علم اقتصاد مارکسی منسوخ و کهنه است، و تنها ارزش باستان‌شناختی⁷ دارد. به نظر می‌رسد که این باور، با توجه به اینکه نهادهای آکادمیک اسم‌ورسم‌دار (دارای پرستیژ) در دموکراسی‌های غربی به آن خوراک رسانده‌اند، کم‌وبیش عمومیت یافته است. اما این باور صرفاً مربوط به آن است که چیزها چگونه به نظر می‌رسند، یا نحوه‌ای که ساخته شده‌اند تا این چنین به نظر برسند، و ربطی به این ندارد که چیزها واقعاً چگونه هستند. یکی از دلایل اینکه در این مورد پدیدار بر واقعیت سایه انداخته است، این است که **مارکسیست‌های دارای رویکرد ایدئولوژیک تاکنون در نقد بنیادی اقتصاد بورژوایی ناکام مانده‌اند**. این مارکسیست‌ها با شانه‌خالی کردن از این وظیفه، از بررسی نظام‌مند و بازبینی اقتصاد مارکسی به زبان امروزی این رشته نیز بازمانده‌اند. هیچ‌کس نمی‌تواند اقتصاد بورژوایی را از بیرون مورد نقد قرار دهد و آغشته به پارادایم آن نگردد. خبر ندارم که علم اقتصاد در سایر کشورها چگونه تدریس و مطالعه

6. linear production models

7. archeological

می‌شود، اما هنگامی که من در ژاپن به دانشگاه می‌رفتم، مطالعه‌ی اقتصاد به‌نحو تندوتیزی به دو گرایش اقتصاد مارکسی و نسخه‌ی مدرنیستی - بورژوازی اقتصاد تقسیم شده بود، به‌طوری که شاگردانی که نزد استادان مارکسیست آموزش می‌دیدند، به‌قدر کافی از اقتصاد بورژوازی سررشته نداشتند و برعکس. هنگامی که به کلنادر رفتم تازه آنجا متوجه این موضوع شدم. هر آنچه که قبلاً از اقتصاد بورژوازی می‌دانستم سرسری و غی حرفه‌ای و در بهترین حالت، دانشی از بیرون، و به این ترتیب دانشی غیر حرفه‌ای در باب اقتصاد بورژوازی بود. بنابراین مجبور بودم پیش از اینکه به‌عنوان یک اقتصاددان آکادمیک در غرب آغاز به کار کنم، به طور کامل از نو در اقتصاد بورژوازی آموزش ببینم، تنها چند سال دیرتر بود که به آموزش‌های اولیه‌ی اونو در اقتصاد مارکسی بازگشتم و ارزش بی‌ظنیر آن را کاملاً درک کردم. پس از آن، بر باز-صورت‌بندی اندیشه‌ی او متمرکز شدم، آن‌هم به‌شکلی که حتی اقتصاددانان بورژوا، که با نوشته‌های مارکس آشنا نبودند، در صورت تمایل می‌توانستند به سادگی آن را درک و جذب کنند. به‌عبارت دیگر، تلاش کردم تا آن را به صورتی نظام‌مند به زبان تحلیل اقتصادی امروزی بازگویی کنم، بی‌آنکه بر زبان آغازین و قرن نوزدهمی آن پافشاری کرده و صرفاً آن را تکرار نمایم.

به‌طور مشخص، تا جایی که امکان داشت تلاش کردم که نظریه‌های اقتصاد مارکسی را با زبان ریاضیاتی نیرومندی صورت‌بندی کرده و به نمایش صرفاً عددی آنها بسنده نکنم. این کاری است که هیچ اونوئیست ژاپنی انجام نداده است. به‌این دلیل است، همان‌طور که در بالا گفتم، ترجیح می‌دهم مانند یک گرگ تنها به کار خود مشغول باشم و از نزدیک با هیچ‌یک از اونوئیست‌ها درگیر همکاری نباشم. البته، همه چیز بسیار ساده‌تر و بهتر می‌بود اگر می‌توانستم با این دوستان و خویشاوندان فکری همکاری کنم، با این همه، دوری‌گزینی از کار گروهی امتیازاتی دارد، آن هم زمانی که تعمق و مراقبه به تنهایی مؤثرتر و واجب‌تر است (اونو هم در صورتی که با گروهی از دوستان و مارکسیست‌های مزاحم، که شاید خوش‌مشرب نیز بودند کار می‌کرد، چنین دستاوردی نمی‌توانست داشته باشد). به‌تفصیل توضیح خواهم داد که مکتب ریکاردو به این دلیل از هم پاشید که نتوانست آنچه را که «مسئله‌ی تبدیل» خوانده می‌شد، حل کند. این مکتب به دو اردوگاه تقسیم شد: سوسیالیست‌ها و هارمونیست‌ها، و همین هارمونیست‌ها بودند که سرانجام در مکتب نئوکلاسیک ادغام شدند. با نگاهی فراپشت‌نگر⁸ می‌توان دید که این مکتب (نئوکلاسیک)، همان‌گونه که در پایین توضیح خواهم داد، به‌طور هم‌زمان علم اقتصاد را غنا بخشید و فقیر کرد. این مکتب با ایمان به فضیلت بازار رقابتی برای دست‌یابی به چیزی شبیه هماهنگی از پیش تعیین‌شده‌ی منافع (منافعی که احتمالاً در وهله‌ی نخست، منافع ستیزآمیز «مونادولوژیک»⁹ هستند)، علم اقتصاد را به شکل یک جزم دینی درآورد و به واسطه‌ی آن «الزام» سرمایه‌داری را استنتاج کرد، و در همان حال ابزارهای ریاضیاتی نظام‌مندی را برای اثبات قابلیت آن سازوکار (مکانیسم) به‌خدمت گرفت. اما مکتب نئوکلاسیک در عین‌اینکه در وهله‌ی نخست اقتصاد را فقیر و بی‌رمق کرد، در

8. retrospect

9. موناد اصطلاحی است که بنیان فلسفه‌ی لایبنیتس را تشکیل می‌دهد. لایبنیتس «مونادها» را اجزای سازنده‌ی عالم در نظر می‌گرفت. از منظر لایبنیتس عالم طبیعت متشکل از مرکبات است و این مرکبات در واقع از جوهرهای بسیط ایجاد شده‌اند. «موناد» در واقع همان جوهر است، واحدی است منفرد و بخش‌ناپذیر، و اجزایی ندارد. همچنین «مونادها» بی‌نهایت هستند و مکانی را اشغال نمی‌کنند، عاری از بعد و امتداداند و روحانی. به واقع از منظر لایبنیتس این «مونادها» با صریح شدن و با خارج شدن از وضعیت «مضمّر» خود، تکامل می‌یابند و در نهایت یک «موناد» کامل را تشکیل می‌دهند. این مونادها در واقع سازنده‌ی جهان و عالم و تمامی ترکیبات هستند. استفاده‌ی سکین از این اصطلاح در واقع اشاره به منافع فردی بی‌پایان دارد و همان‌طور که هر مونادی مستقل است اما ویژگی مونادهای دیگر را هم داراست، فرد در جامعه نیز به همین‌گونه است و این منافع در وهله‌ی اول از منظر سکین ستیزآمیز هستند. [م.]

وهله‌ی بعدی به آن غنا بخشید. در واقع اگر ابزارهای ریاضیاتی تحلیل اقتصادی که به وسیله‌ی مکتب نئوکلاسیک کشف شد در ابتدا در اختیار مکتب ریکاردو می‌بود، شاید نه نیازی به تجزیه‌ی مکتب ریکاردو بود و نه نیازی به کنار گذاشتن نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار و باز کردن راه برای «نظریه‌ی مطلوبیت». زیرا که با وجود ریاضیات، به اصطلاح «مسأله‌ی تبدیل» به راحتی حل می‌شد و نمایش عددی آن توسط مارکس در جلد سوم کاپیتال در معرض انتقادات بسیار خصمانه هم قرار نمی‌گرفت.

البته کاربرد ریاضیات در نظریه‌ی اقتصادی مارکس نباید به نحوی کور و تصادفی، بدون توجه به ساختار دیالکتیکی آن انجام شود. برای نمونه، مارکس اساساً در «معنایی دیالکتیکی» از تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌ها صحبت می‌کند، در حالی که بعد از «فون بورتکیویچ»¹⁰، همان کلمات در معنایی صرفاً ریاضیاتی و به صورت ترسیم یک نقطه در فضای ارزشی و پیوند دادن آن به نقطه‌ای دیگر در فضای قیمت و برعکس، مورد تفسیر قرار گرفت. من در موارد دیگری در باب این دو معنای واژه‌ی «تبدیل» سخن گفته‌ام. در هر حال، برای بهره‌مندی از رابطه‌ی بین دو پارادایم عمده‌ی مارکسی و بورژوازی در اقتصاد، باید هر دوی آنها را با دقت کافی مورد مطالعه قرار داد. در این خصوص، من نه فقط این اقبال بزرگ را داشته‌ام که در همان ایام دانشجویی با اقتصاددان مارکسی بزرگی مانند اونو آشنا شوم؛ بلکه این امتیاز ویژه را نیز داشته‌ام که بعداً با استادان شایسته و عالی و همکاران و دانشجویان اقتصاد بورژوازی نیز در ارتباط باشم، کسانی که به من ابزارهای ضروری آن پارادایم را آموخته‌اند، در حالی که به تنهایی توان این را نمی‌داشتم که آن را از آن خود کنم و به همین خاطر هنوز هم از همه‌ی آنها سپاس‌گزارم.

گذشته از این، از آنجا که [علم] اقتصاد با جامعه‌ی مدرن متولد شده است، بنابراین در سرشت خود بورژوازی است. زیرساخت اقتصادی آن «سرمایه‌داری» است (از این واژه در معنای «شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» مارکس استفاده می‌کنم). اقتصاد سیاسی کلاسیک، همان که مارکس [علم] اقتصاد خود را از آن فراگرفت، از همان آغاز، مأموریت ویژه‌ای داشت، و آن این‌که به‌طور گسترده‌ای این باور را اشاعه دهد که سرمایه‌داری نه تنها از هر نظام مدیریت اقتصادی پیشین برتر است، بلکه اوج دستاورد بشر در قلمرو اقتصادی است. با این حال، ظهور و رشد سرمایه‌داری، بدین معنی بود که ارزش‌های مصرفی اصلی که زندگی اقتصادی واقعی به آنها نیاز داشت و آنها را می‌طلبید، می‌توانستند بیشتر از هر زمان دیگری به صورت کالاها تولید شوند، و این نیز مستلزم سلطه‌ی اصول سوداگرانه‌ی سرمایه بر عملکرد کل اقتصاد بود. هنگامی که این روند بیشتر و بیشتر آشکار شد، اقتصاد سیاسی بورژوازی «نظریه‌ی

10. لادیسلاوس فون بورتکیویچ (Ladislaus von Bortkiewicz: ۱۸۶۸ - ۱۹۳۱) اقتصاددان و آماردان روسی و اهل سن پترزبورگ بود و البته بیشتر عمر خود را در آلمان گذراند. بورتکیویچ در سال ۱۸۸۹ کتابی را در باب «توزیع پواسون» با عنوان «قانون اعداد کوچک» منتشر کرد. در آمار و احتمال توزیع پواسون یا قانون پواسون اعداد کوچک یک توزیع احتمالی گسسته (احتمال مقادیر متغیر تصادفی) است که احتمال این‌که یک رویداد به تعداد مشخصی در فاصله زمانی یا مکانی ثابتی رخ دهد را شرح می‌دهد، آن هم به این شرط که این رخدادها با نرخ میانگین مشخصی و مستقل از زمان آخرین حادثه رخ دهند. او در این کتاب مطرح کرد که رویدادهایی با تکرارپذیری اندک در جمعیت زیاد از یک توزیع پواسون پیروی می‌کنند، حتی زمانی که احتمال رویدادها تغییر یابد. بورتکیویچ در اقتصاد سیاسی به خاطر تحلیل‌اش از طرح بازتولید مارکس در دو جلد پایانی کاپیتال مشهور است. بورتکیویچ با استفاده از تحلیل دیمیتریف (Vladimir K. Dmitriev) از نظریه‌ی ریکاردو ثابت کرد که داده‌های مورد استفاده‌ی مارکس برای محاسبه‌ی نرخ عمومی سود و قیمت‌های نسبی کفایت می‌کند. اگرچه بورتکیویچ بر این باور بود که رویه‌ی تبدیل مارکس درست نبود - به این دلیل که نرخ قیمت‌ها و سود هم‌زمان محاسبه نمی‌شوند، بلکه به صورت متوالی محاسبه می‌شوند - اما او همچنین نشان داده است که با استفاده از چارچوب مارکسی، یعنی استفاده از متغیرهای سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر می‌توان به نتایج درستی دست یافت، و این‌که می‌توان نرخ سود و قیمت‌های نسبی را در یک مدل سه‌بخشی به دست آورد. [م.]

اقتصادی» را کشف کرد. این نظریه‌ی اقتصادی ضرورتاً یک نرم‌افزار (یا برنامه‌ای درونی) است که سرمایه برای راهبرد زندگی اقتصادی واقعی جامعه در انطباق با اصول خود به کار می‌گیرد. مطمئناً هر اندازه که ارزش‌های مصرفی با سادگی بیشتری خود را با شکل کالایی و نیز با اصول تجاری سرمایه وفق دهند، یا به تعبیری هر اندازه آنها بیشتر به حالت «صوری» و «خنثی» درآیند (یعنی تنها به وسیله‌ی نام‌ها از یکدیگر قابل تمیز باشند)، این برنامه از اعتبار و کارآمدی بیشتری برخوردار می‌شود. به بیان دیگر، اگر A و B چیزی بیش از نام‌های متفاوتی برای ارزش مصرفی دو کالا نباشند، که به واسطه‌ی عملکردشان در بازار کاملاً با یکدیگر قابل معاوضه باشند، در این صورت سرمایه از هر در دسر خاصی در خرید و فروش کالای A، که ممکن است در خرید و فروش کالای B با آن مواجه نشود، و برعکس، خلاص می‌شود. برای نمونه، فرض کنیم A الیاف پنبه باشد (محصولی از صنعت سبک) و B میله‌های فولادی (محصولی از صنعت سنگین). اگر این تفاوت برای سرمایه اهمیت نداشت، سرمایه می‌توانست تنها بر مدیریت «ارزش‌های مصرفی در حالت عام» متمرکز شود، و «نه این یا آن ارزش مصرفی خاص». در این حالت، تمامی ارزش‌های مصرفی با سهولتی یکسان در یک بازار کاملاً رقابتی تولید می‌شدند، گردش می‌کردند و مصرف می‌شدند؛ در نتیجه، بازار به وسیله‌ی دست نامرئی مشیت الهی به سمت یک «تبادل عمومی بهینه‌ی پاره‌تو»¹¹ هدایت می‌شد، که بنا به آن کسی نمی‌تواند بدون ایجاد هزینه برای دیگری، وضعیت خود را بهبود بخشد، و از این رو یک «هماهنگی از پیش تعیین شده» در تمامی منافع ستیزآمیز در سطح جامعه شکل می‌گیرد.

در حقیقت، هیچ نظریه‌ی اقتصادی بدون این پیش فرض بنیادی نمی‌تواند با دقت و سخت‌گیری کافی بیان شود. نظریه‌ی اقتصادی مارکسی نیز این را می‌پذیرد. اما با وجود این اشتراک بنیادی، تفاوتی تعیین‌کننده بین رویکرد کلاسیک و مارکسی به نظریه‌ی اقتصادی وجود دارد. این تفاوت از الگوی متمایزی نشأت می‌گیرد که در آن تجرید از «ارزش‌های مصرفی به‌هنجار شده»¹² مورد پذیرش قرار می‌گیرد. رویکرد کلاسیک از آن رو به‌هنجار-شدگی ارزش‌های مصرفی را به سادگی می‌پذیرد که امری الهی یا فراسوی تجربه‌ی بشری است، طوری که هرگونه انحرافی از آن هنجار ناشی از خطاهای انسانی است. برخلاف آن، رویکرد مارکسی ادعا می‌کند که سرمایه‌داری فی‌نفسه در نقطه‌ی معینی از تطور تاریخی‌اش، گرایشی واقعی به سمت ناب‌سازی خویش (خود-تنزهی)¹³ یا آرمانی‌سازی (ایده‌آل‌سازی) خویش نشان می‌دهد، بنابراین امتداددهی¹⁴ ذهنی این گرایش در اندیشه، به‌هنجار-شدگی ارزش‌های مصرفی را توجیه می‌کند. در حالی که رویکرد کلاسیک سعی دارد که ارزش‌های مصرفی را به صورت سوپژکتیو (ذهنی) بر پایه‌ی ایمان به کمال‌پذیری سرمایه‌داری، به‌هنجار کند، رویکرد مارکسی به دنبال آن است که همان تجرید را «به صورت مادی» یا «ابژکتیو (عینی)» انجام دهد، همان‌طور که در یک پهنه‌ی مکانی-زمانی خاص در تاریخ واقعی تکامل سرمایه‌داری، این اتفاق به‌نحو بسیار موفقیت‌آمیزی صورت واقعیت به خود گرفت (یعنی در میانه‌ی قرن نوزدهم در بریتانیا).

من پایین‌تر در بستر متفاوتی دوباره به این امر باز خواهم گشت. اما فهم این نکته اهمیت دارد که حتی در این نقطه،

11. «بهینگی پاره‌تو» اصطلاحی در علم اقتصاد است که توسط ویلفردو پارماتو وضع شد و به حالتی از تخصیص منابع گفته می‌شود که در آن امکان بهتر نمودن وضعیت یک فرد بدون بدتر کردن وضعیت فردی دیگر وجود ندارد. [م.]

12. nominalized use-values

13. self-purification

14. extrapolation

رویکرد کلاسیک تمامی ابعاد تاریخی را از سرمایه‌داری می‌زداید. رویکرد کلاسیک به جای فهم سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک «جامعه‌ی تاریخی»، یا به تعبیری، به مثابه‌ی امری تاریخاً گذرا، به‌طوری که در یک نقطه‌ی تاریخ بشری پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارد و در نقطه‌ی دیگری از آن خارج می‌شود، اساساً آن را همچون طرح و نقشه‌ی خدا در نظر می‌گیرد، چیزی که دائمی است، همیشه وجود داشته و خواهد داشت، حتی اگر بشر، به دلیل هوش ناقص‌اش در ابتدا نتوانسته باشد آن را تشخیص دهد و زمان زیادی طول کشیده باشد تا سرمایه‌داری سرشت خود را به تدریج به نوع انسان نشان دهد، همان‌گونه که بشر شگفتی‌های جدید طبیعت را (به تدریج) کشف می‌کند. این امر در هماهنگی با گرایش بورژوازی به تقلیل شناخت جامعه به سطح شناخت طبیعت است، رویه‌ای که دیرتر به آن می‌پردازم و نشان خواهم داد که فقط در خدمت سلسله‌مراتب و منافع موجود جامعه‌ی کنونی، که «سرمایه‌داری» را می‌پرستد، قرار دارد. در واقع، اگر نظم اجتماعی همان قدر تغییرناپذیر باشد که نظم طبیعی، در این صورت هر تلاشی برای تعدیل با «بازطراحی» جامعه، چیزی جز توهین به مقدسات و مبارزه‌طلبی با طرح خداوند نخواهد بود؛ چیزی که ما هرگز نباید جرات آن را به خود بدهیم و یا حتی به آن بیندیشیم. نمی‌دانم آدم اسمیت تا چه اندازه از چیزهایی همچون «موناها» و «هماهنگی از پیش تعیین‌شده»، ایده‌هایی که حدود یک قرن پیش از او توسط لایبنیتس تشریح شدند، تاثیر گرفته بود. اما به هر حال آدم اسمیت و دوست نزدیک‌اش هیوم نمی‌توانستند کاملاً نسبت به آموزه‌های لایبنیتس ناآگاه بوده باشند. بنابراین، ارجاع اسمیت به دست نامرئی بیان‌کننده‌ی تلاش او در دفاع از فضیلت بازار سرمایه‌داری در پرتو خردِ خدایی است. اما امروزه، با این که اقتدار الهیات و متافیزیک در سایه‌ی پیشرفت درخشان علوم طبیعی و تکنولوژی افول کرده، علم اقتصاد به منظور ادعای اصالت علمی خود بر قرابت و یا شباهت‌اش به آنها تکیه می‌کند. **اما در اینجا تله‌ی بزرگی به چشم می‌خورد!** چراکه علم اقتصاد با آراستن نتایج بنیاداً ایدئولوژیک یا مذهبی خود به جلوه‌های «علمی-طبیعی»، به جای آشکار کردن روند تاریخی قریب‌الوقوع برای مردم این جوامع، صرفاً به وضع موجود خدمت می‌کند.

[علم] اقتصادی که به‌نحوی استوار بر بنیاد **تاریخ** سرمایه‌داری بنا نشده باشد و صرفاً بر وجه اسطوره‌ای آن متکی باشد، مذهبی است که به آسانی می‌تواند به وسیله‌ی قدرت‌ها مورد سوءاستفاده قرار بگیرد و این موضوع را پایین‌تر روشن خواهم کرد. البته باید این واقعیت را با تأکید تصدیق کنم که درحالی که مارکسیست‌ها به سهم خود به‌روشن‌هایی بی‌پهلو درگیر نبردهای ایدئولوژیکی شدند و دستاوردهای حقیقتاً علمی مارکس را نادیده گرفتند، اقتصاد بورژوازی از رقیب مارکسی خود در صورت‌بندی مجدد ریاضیاتی نظریه‌ی اقتصادی پیشی گرفت، و به‌خوبی به فراسوی رویه‌ی قرن نوزدهمی نمایش صرف آن با مثال‌های عددی حرکت کرد. البته استفاده از ریاضیات در اقتصاد مارکسی باید با احتیاط و در پرتو زمینه‌ی دیالکتیکی آن انجام گیرد، نه همان‌طور که در بالا گفتم به روشی کاملاً تصادفی و در یک تقلید کورکورانه از رویه‌های بورژوازی.

۱. ت) چه زمانی و چگونه در حرفه‌ی خود در علم اقتصاد به این نتیجه‌ی مشخص رسیدید؟

برنامه‌ی آموزشی علم اقتصاد در دانشگاه‌ها شامل گستره‌ی پهناوری از حوزه‌های تخصصی است با این پیامد که

بیشتر استادان بسته به توانایی و موضع‌گیری و جانب‌داری‌شان تنها با شمار اندکی از آنها آشنا هستند. اما تازه‌کارها به دلایل گوناگون و اتفاقی باید در شماری از این حوزه‌ها راه آزمون و خطا را بپیمایند. همان‌طور که در بالا به‌طور تلویحی بیان شد، من ابتدا می‌خواستم با کمک اثر تعادل واقعی پاتینکین، نظریه‌ای پولی درباره‌ی تنظیم بین‌المللی را پرورش بدهم، و این کارهای پیرامونی پایان‌نامه‌ام بود که مرا بدان سمت سوق داد. اما پیش از اینکه به هرگونه نتیجه‌ی قطعی برسم، دریافتم که حرفه‌ی آکادمیک دیگر علاقه‌ای به اقتصاد کلان به روش پاتینکین ندارد. با نگاه فرایشت‌نگر می‌توان دید که این وضعیت مقارن با وقتی بود که مکتب شیکاگو که زمانی میدان بازی را به کینز واگذار کرده بود، دوباره به میدان می‌آمد. این ناپایداری و بی‌ثباتی علم اقتصاد بورژوایی مرا آزار می‌داد، به‌همین جهت هم تصمیم گرفتم به علم اقتصاد پایدارتر مارکسی باز گردم که زمانی پیش‌تر از اونو آموخته بودم. با این‌حال، در این زمان، من کاملاً با پارادایم اقتصاد بورژوایی و زبان آن آشنا بودم. در ضمن از آنجا که آن موقع به مباحث مربوط به روش علمی هم علاقه‌مند بودم، احساس کردم که می‌توانم مضمون رویکرد اونو را در پرتو دیالکتیک هگل همراه با نظریه‌ی «تعادل عمومی والراس» به بهترین شکل توضیح دهم. اگر چه غالباً تصور می‌شد که ترجمه‌ی روش نسبتاً مجرد اونو در زبان ژاپنی به انگلیسی دشوار است، اما مشوق من این واقعیت بود که هم هگل و هم والراس پیش از آن به‌طور کامل توسط استادانی چون والاس و جاف به انگلیسی برگردانده شده بودند. آن وقت بود که اندیشیدن به ترجمه، پالایش کار اونو و معرفی آن به خوانندگان انگلیسی‌زبان را آغاز کردم.

در همان حال که درگیر بهبود و بازبینی رویکرد اونو در علم اقتصاد مارکسی بودم، از آثار «کارل پولانی» و ستایش‌کننده‌ی ژاپنی او «یوشیرو تامانوی» نیز تأثیر گرفتم، تامانوی کسی است که از او بسیار چیزها آموختم. با راهنمایی تامانوی، از اهمیت نظریه آنتروپی¹⁵ و اکولوژی آگاه شدم، مفاهیمی که هم اقتصاد بورژوایی و هم اقتصاد مارکسی به‌نحوی نظام‌مند از آنها غفلت کرده بودند؛ آن هم با وجود اهمیت تعیین‌کننده‌ای که در اقتصاد واقعی امروز دارند (موضوعی که دیرتر در قسمت دوم به آن می‌پردازم). در این زمان حوزه‌های پژوهشی من به‌طور فزاینده‌ای از موضوعات مربوط به تدریس دانشگاهی و حتی از علم اقتصاد بورژوایی در حالت کلی دور شدند. بخت خوش من این بود که محیط دانشگاهی منعطف و دوستانه بود و در ضمن افراد فرهیخته‌ای در اطراف خود داشتم. هرگز از این‌بابت که فقط باید در قلمرو اقتصاد نئوکلاسیک دست به انتشار آثار بزنم تحت فشار نبودم. بعد از بازگشت به ژاپن در سال ۱۹۹۴، طی دوره‌ی تدریس ده ساله در دانشگاه آیچی‌گاکوین بیشترین مدت آن را به‌عنوان استاد تجارت بین‌الملل در دانشکده‌ی بازرگانی گذراندم. به‌زودی متوجه شدم که نظریه‌ی ناب تجارت بین‌الملل که به آن خیلی علاقه داشتم چیزی نبود که آن دانشکده‌ی بازرگانی خواستار شنیدن‌اش باشد. مجبور بودم خودم را آماده کنم که در جنبه‌های عملی‌تر تجارت بین‌المللی تدریس کنم، از معاهده‌های گات (GATT) و سازمان تجارت جهانی (WTO)، تا مذاکرات تجارت دوجانبه‌ی میان ژاپن و ایالات متحد و دیگر موضوعات مشابه. با این‌حال، این فرایند موجب شد تا دیدگاه کاملاً جدیدی در باب ماهیت سیاست‌گذاری تجاری ایالات متحد و استراتژی بین‌المللی آن بعد از جنگ جهانی دوم در ذهن من شکل بگیرد.

بنابراین، به عنوان استاد اقتصاد سخت درگیر شدم و فعالیت‌ام به دامنه‌ی گسترده‌ای از زیرحوزه‌ها گسترش پیدا کرد.

همچنین در باب فلسفه، روش علمی و مارکسیسم مطالعه می‌کردم، اما نه به صورت تمام‌وقت، یعنی چیزی که خودم به آن تمایل داشتم. بعضی از آثار را نسبتاً عمیق می‌خواندم و برخی دیگر را به‌طور سطحی و کاملاً سرسری. مجموعه‌ی همه‌ی این موضوعاتی که من تا هنگام بازنشستگی و کناره‌گیری از تدریس فعال، موفق به مطالعه‌شان شده بودم، ملغمه‌ی بی‌شکل و بی‌نظمی از قطعات و تکه‌های ناهمگون را تشکیل می‌داد. با این حال، از بخش «نظریه‌ی ناب» در باز-تدوین‌ام از رویکرد اونو نسبت به اقتصاد مارکس، کمابیش مطمئن بودم، چیزی که اونو آن را genriron نام گذاشته بود و من آن را **دیالکتیک سرمایه** نامیدم. اما تاجایی که به dankairon یا «نظریه‌ی مراحل توسعه‌ی سرمایه‌داری» و katokiron یا «نظریه‌ی گذار به جامعه‌ی تاریخی فراسوی سرمایه‌داری بعد از جنگ جهانی اول» مربوط می‌شد، یعنی موضوعاتی که او خود کمتر در موردشان تأمل کرده بود، هرگز مطمئن نبودم و بنابراین این موضوعات هنوز برایم به‌طور عمده مبهم بودند. من دیدگاهم درباره‌ی «گذار غیرسرمایه‌داری»¹⁶ را در اوایل کار حرفه‌ای‌ام یعنی دقیقاً در سال ۱۹۷۲ مدون کردم. اما پس از چندین بار تلاش برای ارائه‌ی استدلالی قانع‌کننده درباره‌ی آن، هنوز از شرح و توضیح خود خرسند نبودم. بنابراین، تصورم این بود که احتمالاً زندگی‌ام را به‌عنوان یک اقتصاددانان دانشگاهی نامنسجم به‌پایان خواهم برد، یعنی اقتصاددانی مواجه با درزها و مسائل حل‌ناشده‌ی بسیار [در دیدگاه‌هایی نظری‌اش]، چرا که به نظرم می‌رسید که این سرنوشت افراد بسیاری در این حرفه باشد. از این‌رو، تصمیم گرفتم که باقی عمرم را صرف چیزهایی جز اقتصاد کنم - تاجایی که حتی نیمی از کتابخانه‌ی شخصی‌ام در دانشگاه را به‌جای این که با خود به منزل ببرم، به همکاران جوان‌تر هدیه کردم. با این همه، پروژه‌ی ناتمامی در دست داشتم که برای سال‌ها به تأخیر افتاده بود و باید به اتمام می‌رسید، پروژه‌ای که پیش از ایجاد وقفه در آن، مزاحم افراد بسیاری شده و همکاری فروتنانه و دوستانه‌شان را دریافت کرده بودم. این پروژه برگردان کتاب اونو «لنوع سیاست‌گذاری‌های اقتصادی در سرمایه‌داری» به زبان انگلیسی بود؛ کاری که آن را بلافاصله پس از به‌پایان‌بردن برگردان دیگرم از کتاب اونو به نام «اصول اقتصاد سیاسی» (۱۹۶۵)، که به سال ۱۹۸۰ توسط انتشارات هاروستر منتشر شده بود، آغاز کرده بودم. اولین بخش آن که در باب مرکانتلیسم بود با سرعت و در یک دوره‌ی کوتاه به اتمام رسیده بود، اما برگردان دو بخش باقیمانده در باب لیبرالیسم و امپریالیسم، به دلیل اینکه گرفتار انتشار سایر آثارم بودم کلید نخورده بود. از این‌رو، تصمیم گرفتم که این مهم را تاجای ممکن هرچه سریع‌تر پس از بازنشستگی به سرانجام برسانم.

با این همه، خواه‌ناخواه کار به این راحتی پیش نرفت. درحالی که کتاب را ترجمه می‌کردم، اهمیت نظریه‌ی مراحل که میانجی بین نظریه‌ی ناب و تاریخ تجربی سرمایه‌داری است بیش از پیش برایم آشکار شد. از مدت‌ها پیش به این نکته واقف بودم که مارکسیست‌ها غالباً از «وحدت دیالکتیکی نظریه و تاریخ» صحبت می‌کنند، اما این شعار توخالی هرگز من یا اونو را متقاعد نکرده بود. همچنین با آثاری از اونوئیست‌ها آشنا شدم که بر نظریه‌ی مراحل تمرکز کرده بودند. با این همه این‌ها وقایع مورد بررسی‌شان در تاریخ سرمایه‌داری را به شکل مؤثری با نظریه‌ی ناب پیوند نمی‌دادند. کار اونو با همه اینها تفاوت داشت. چیزی که اثر اونو نشان می‌دهد این است که چگونه هر کدام از این سه مرحله در توسعه‌ی سرمایه‌داری (مقدماتی، خودمختار و رو به زوال) با تولید نوع ویژه‌ای از ارزش مصرفی (پشم،

16. ex-capitalist transition

پنبه و محصولات فولادی) متناظر است؛ یعنی هر مورد، با گونه‌ی متفاوتی از فناوری (تکنولوژی) و سازمان صنعتی متناظر است که ویژه‌ی یک مرحله‌ی معین به‌شمار می‌آید. منظور از اصطلاح یک مرحله‌ی معین، ارجاع به شکل مسلط سرمایه (سرمایه تجاری، صنعتی و مالی) است، و این که شیوه‌ی انباشت (در هر مرحله) به نوبه‌ی خود به کمک دولت بورژوازی و انواع سیاست‌گذاری‌های اقتصادی آن انجام می‌شود که مختص هر مرحله (مرکانتلیستی، لیبرالی و امپریالیستی) هستند. اینها انواعی از سیاست‌گذاری‌های اقتصادی‌اند که دولت - ملت بورژوازی موظف است اتخاذ کند تا انباشت در شکل مسلط سرمایه به‌بهرترین نحوی انجام شود. از این‌رو، اگر چه جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب نه در واقعیت مادی، بلکه تنها در ذهن ما همچون حدی وجود دارد، که سرمایه‌داری تاریخی در مقطعی واقعاً به آن نزدیک شده بود، سرمایه‌داری تاریخی همیشه در چهارچوب دولت - ملت مدرن ظاهر می‌شود، جایی که حقوق، سیاست، اقتصاد برای ایجاد نظریه‌ی یکپارچه‌ای از دولت با یکدیگر برخورد می‌کنند. بنابراین، نظریه‌ی دولت بورژوازی باید به سه شکل زیر ایجاد شود: دولت مرکانتلیستی بر مبنای سلطنت مطلقه (یا دیکتاتوری توسعه‌گرا) نشان‌دهنده‌ی مرحله‌ی اولیه توسعه‌ی سرمایه‌داری است؛ دولت لیبرالی بر مبنای دموکراسی پارلمانی که نشان‌دهنده‌ی مرحله‌ی خودمختار توسعه‌ی سرمایه‌داری است؛ و دولت امپریالیستی بر مبنای مواجهه‌ی نظامی بین قدرت‌های رقیب برتر که با تمایل به جنگ تعرفه‌ها و گسترش استعماری همراه است و نشان‌دهنده‌ی مرحله‌ی روبه زوال توسعه‌ی سرمایه‌داری است. در این روش، تاریخ سرمایه‌داری به سه مرحله‌ی تکاملی تاریخ جهانی تقسیم می‌شود. با این حال، سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی اول وارد فرآیند فروپاشی خود می‌شود و این امر فروپاشی دولت بورژوازی نیز محسوب می‌شود. این‌گونه است که نظریه‌ی مراحل در رویکرد اونو، میانجی نظریه‌ی منطقی ناب سرمایه (دیالکتیک سرمایه) و تاریخ تجربی سرمایه‌داری است، تاریخی که ما به عنوان انسان، به صورت جمعی آن را تجربه کرده‌ایم. من بر این باورم که نهایتاً، اگرچه بسیار دیر، اهمیت و دلالت‌های روش اونو در اقتصاد مارکسی را تشخیص داده‌ام.

پرسش دوم: «اقتصاد» مارکسی در معنایی گسترده در کنار سایر اقتصاددانان کلاسیک، از قبیل آدام اسمیت و ریکاردو قرار می‌گیرد. مهم‌ترین دلیل این امر، التزام مشترک آنها به اشکالی از «نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار» است، چیزی که اقتصاد متعارف امروزه عموماً به‌رغم ستایش از اسمیت و حتی مارکس، آن را به‌کناری می‌نهد. با درک و برداشت مارکس از اقتصاد سیاسی بورژوازی کلاسیک چه باید بکنیم؟ چرا مارکس شدیداً دل‌مشغول تاریخ اقتصاد سیاسی بود؟ چه چیزی نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار مارکس را از مکتب کلاسیک متمایز و به لحاظ علمی معتبر می‌سازد؟

۲. الف) به‌طور خلاصه، طبق دیدگاه اونویی شما چه چیزی اقتصاد را به یک علم (یا دانش واقعیت ابژکتیو) تبدیل می‌کند؟

پیش از ظهور عصر مدرن، اقتصاد به صورت پیکره‌ی نظام‌مندی از دانش وجود نداشت. مارکس، پایه (یا زیربنا)ی اقتصادی جامعه‌ی بورژوازی مدرن را «شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» می‌نامید، که ما امروزه به‌نحوی خلاصه آن را

«سرمایه‌داری» می‌نامیم. با این حال، استفاده از این واژه کمی گول‌زننده است، چرا که همین واژه‌ی «سرمایه‌داری»، مقدمتاً معنایی بیش از «سرمایه‌دار بودن یا عمل کردن همانند یک سرمایه‌دار» نداشت، اگر چه امروزه هم در محاورات روزمره و هم در ژورنال‌ها به صورت مکرر در معنای محدود نهاد اقتصادی (یا نظام اجتماعی) مبتنی بر «بازار» مبادله‌ی کالاها به کار می‌رود. با این حال، اقتصاد بورژوازی معنای فنی این اصطلاح را رد می‌کند و آن را به عنوان مفهومی جامعه‌شناختی (متفاوت از اقتصادی) مورد توجه قرار می‌دهد. به نظر برای نمونه پروفیسور چاکراواری حامی این دیدگاه است. دلیل این امر این است که اقتصاد بورژوازی نمی‌خواهد که جامعه‌ی مدرن (سرمایه‌دارانه) را به‌مثابه‌ی یک نمونه‌ی موقت و تاریخی بپذیرد که در نقطه‌ای از زمان موجودیت پیدا کرده و در نقطه‌ای دیگر از بین می‌رود؛ بلکه بر این باور است که جامعه‌ی بورژوازی مدرن یا سرمایه‌داری، **جاودانه** است؛ و یا به بیان دیگر، جامعه‌ی بشری همواره (اگر چه به‌طور ناقص) سرمایه‌داری بوده است و برای همیشه چنین باقی خواهند ماند (و در مسیر کمال خویش حرکت می‌کند).

چیزی که اقتصاد مارکسی را از بقیه متمایز می‌کند این است که از این ایده‌های کورکورانه و آسیب‌زا به دور است. این اقتصاد از همان آغاز این حقیقت را می‌پذیرد که جامعه‌ی سرمایه‌داری (که زندگی واقعی اقتصادی خود را به وسیله‌ی اصول اقتصادی-کالایی یا تجاری سرمایه سازماندهی می‌کند) یک جامعه‌ی تاریخی است، به این معنا که در یک نقطه از زمان موجودیت پیدا کرده و در نقطه‌ای دیگر از زمان از بین می‌رود. بنابراین، از منظر مارکس، اقتصاد (که در آن زمان «اقتصاد سیاسی» نامیده می‌شد)، ضرورتاً به معنای مطالعه‌ی کامل «سرمایه‌داری» به معنای یک جامعه‌ی تاریخی (نه چیزی خیالی یا وهمی) است، هر چند او در این مورد همیشه از اصطلاح «شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» به جای «سرمایه‌داری» استفاده می‌کرد. گفته می‌شود که او تلاش کرد که با این چالش کاملاً جدید و یکتا در اقتصاد به تنهایی رودررو شود. به عبارت دیگر، او در ابتدا اقتصاد را به‌سان یک دانش **اُبژکتیو** (به بیان دیگر فرا-ایدئولوژیک و قابل‌پذیرش به‌طور عام)، دنبال کرد و اقتصاد را، که در ابتدا همچون ابزار یا سلاح اثبات ایدئولوژیک برتری جامعه‌ی سرمایه‌داری بر انواع جوامع پیش‌سرمایه‌داری بود، به مبارزه طلبید. اما اگر چنین چیزی به تنهایی هدف علم اقتصاد را تشکیل می‌داد، رویکرد غیرتاریخی و یک‌سویه (و هنوز ایدئولوژیک‌محور) بورژوا-لیبرال کفایت می‌کرد و سودمندی خود را اثبات می‌کرد؛ هر چند در این حالت، علم اقتصاد به مرتبه‌ی علم حقیقی (یا دانش اُبژکتیو) جامعه که بتواند به‌طور عام فهم شود، ارتقا پیدا نمی‌کرد.

با این همه، زندگی مارکس برای کامل کردن این وظیفه‌ی کلان یعنی آزادسازی اقتصاد از محدودیت‌های تنگ ایدئولوژی بورژوا - لیبرال و بازسازی اقتصاد بر یک بنیاد حقیقتاً اُبژکتیو (مقبول عام)، بسیار کوتاه بود. در همان حال، تکامل سرمایه‌داری آن چنان شتابی داشت که پیروان او، که از قابلیت فکری پایین‌تری نسبت به او برخوردار بودند، دستخوش آشفتگی نومیدانه‌ای گشتند. می‌توان گفت که مارکس در طول حیاتش اهمیت کامل فعالیت‌های او را که با آن درگیر بود تشخیص نداد، چه اندکی پس از مرگش سرمایه‌داری وارد مرحله‌ی جدیدی از تکامل خود شد که به «امپریالیسم» مشهور است، و مرحله‌ی لیبرالیسم که برای مارکس بسیار آشنا بود پشت سر گذاشته شد. به این دلیل هم مارکسیست‌ها و هم منتقدان آنها در غرب، در فهم ارزش حقیقی آثار مارکس در «انقلابی کردن» اقتصاد و تبدیل آن به یک دانش حقیقتاً علمی (در معنای رهایی از ایدئولوژی) ناکام ماندند. این میراث فکری ارزشمند می‌توانست

برای همیشه به وسیله‌ی حرف‌های گوش‌خراش و وراجی در باب مارکس و مارکسیسم توسط گروه دانشمندان سطحی از بین برود؛ و تنها استثنا در این میان کوزو اونو بود که در فاصله‌ی بین دو جنگ، کم و بیش به تنهایی، اقتصاد مارکسی را که در سه جلد کاپیتال گردآوری شده بود، مورد مطالعه‌ی دقیق قرار داد و در باب آن عمیقاً تأمل و تفکر کرد. شاید این از بخت‌یاری او بود که توانست خود را در یک فضای فکری هنوز نیالوده به خوانش‌ها و تفاسیر متعدد ایدئولوژیک، وقف این وظیفه کند.

۲. ب) می‌توانید به‌طور خلاصه نمایی کلی از مهم‌ترین ویژگی‌های اقتصاد مارکسی که اونو آن را از آن خویش کرد، بیان کنید؟

در تلاشم برای توضیح رویکرد اونو به اقتصاد برای خوانندگان غربی، دست‌کم در محافظت از آن در برابر رد و انکار ساده‌اش همچون «رازآمیزگری شرقی»، همیشه هگل و والراس را نقطه‌ی ارجاع سودمندی یافتیم. درحقیقت، آثار این دو خود را همچون دو ویژگی ضرور از اونوئیسم آشکار می‌گرداند، هرچند ممکن است چنین به نظر برسد که این دو اندیشمند با یکدیگر نامتجانس‌اند. بنابراین، به منظور فهم نظریه‌ی اونو، نیازی نیست که به بیرون از سنت‌های فکری غرب سیاحت کنیم. بااینکه به نظر می‌رسد ترکیب هگل و والراس چیزی نامانوس و ناسازگار باشد و این امر در **عقل متعارف غربی** تصورناپذیر می‌نماید، اما اونو اثبات کرد که نه تنها چنین چیزی امکان‌پذیر است، که بس پرمهر نیز هست.

منطق هگل به‌نحو گسترده‌ای شناخته شده است، اما کمتر فهم شده است. اونو بر این نظر بود که ارزش حقیقی منطق هگل زمانی درک می‌شود که در ابتدا معنای نظریه‌ی مارکس در باب سرمایه‌داری یا «اقتصاد» را بفهمیم (این دقیقاً عکس گفته‌ی لنین است که عقیده داشت پیش از تلاش برای فهم درست کاپیتال مارکس، ابتدا باید منطق هگل را خواند). به باور من از این گفته می‌توان چنین استنباط کرد که نظریه‌ی اقتصادی مارکس ضرورتاً **دیالکتیک سرمایه**¹⁷ است، دقیقاً به همان معنایی که منطق هگل «دیالکتیک امر مطلق» بود. هگل می‌گوید که محتوای منطق متافیزیکی او «بازنمایی خدا در ذات ابدی خود، پیش از آفرینش طبیعت و ذهن کرانمند و محدود است». به همین نحو، محتوای دیالکتیک سرمایه (یا نظریه‌ی اقتصادی) «تعریف سرمایه‌داری به وسیله‌ی خود سرمایه است»، پیش از آنکه مردم به اقتصاد علاقه‌مند شوند. در واقع، دیالکتیک سرمایه فقط هنگامی می‌تواند مفهوم سرمایه‌داری را به نحوی مرکب و تلفیقی¹⁸ بیان کند که با نظریه‌ی اقتصادی سرمایه‌داری **منطبق** باشد. شاید این نکته را بتوان بدین شیوه هم بیان کرد: نظریه‌ی اقتصادی اصیلی که برسانده‌ی دیالکتیک سرمایه است، به **برهان هستی‌شناختی موجودیت سرمایه‌داری منجر می‌شود**¹⁹. اگر دیالکتیک هگلی، تاجایی که منطق خرد خدایی پیش از آفرینش طبیعت و انسان است، «آیده‌آلیستی» بود، دیالکتیک سرمایه‌ی مارکس (اگر چه هنوز در شکل نهفته‌ی خویش است)، تا جایی که نشان‌دهنده‌ی منطق سرمایه پس از تکامل سرمایه‌داری در تاریخ بشر بر روی زمین است، «ماتریالیستی» است.

17. dialectic of capital

18. synthesized

19. ontological proof of the existence of capitalism

بنابراین، دیالکتیک هگل و دیالکتیک سرمایه دقیقاً دارای ساختار یکسانی هستند؛ آنها در واقع «همریختی»²⁰ دارند. دیالکتیک سرمایه (که منطبق با نظریه‌ی اقتصادی است) تنها قرینه‌ی ماتریالیستی منطق ایده‌آلیستی هگل است (که خود منطبق بر متافیزیک است). در عوض، «دیالکتیک طبیعت یا ماده» یک ناآغازگاه مطلق و نوری کاذب برای فیلسوفان خیالی است. پایین‌تر توضیحات بیشتری در ارتباط با این موضوع خواهیم آورد. در مورد والراس، خود من از همان ابتدا اذعان کردم که «قیمت‌های تولید» برای اونو (و برای مارکس) همان چیزی است که اکثر اقتصاددانان امروزی از اصطلاح «قیمت‌های تعادل عمومی»²¹ (در معنای والراسی آن) می‌فهمند و اونو نیز این نکته را مورد تصدیق قرار داده بود. در این خصوص، جالب است که موریشیما که او نیز همین دیدگاه را داشت، مارکس را به‌عنوان نخستین «نظریه‌پرداز تعادل عمومی» تصدیق می‌کرد، چرا که آثار او پیش از آثار والراس نوشته شده بودند. از آنجا که مارکس را با پژوهشی که در خلال دهه‌ی ۱۸۶۰ درباره‌ی رابطه‌ی بین «نرخ عمومی سود و قیمت‌های تولید» انجام داد می‌شناسند، درحالی‌که نخستین ویراست اثر والراس یعنی *عناصر اقتصاد سیاسی ناب* در سال ۱۸۷۴ منتشر شد، بنابراین چیزی که موریشیما می‌گوید می‌تواند درست باشد. شاید بتوانم این نکته را هم به شرح خود اضافه کنم که بسیار نامحتمل می‌نماید که اونو، که فقط روی آثار مارکس کار می‌کرد، از آثار والراس در اقتصاد‌شناختی عمیق داشته است (گرچه ممکن است چیزهایی در این باره شنیده باشد)، درحالی‌که وی منطق هگل را کاملاً می‌شناخت (هرچند کمابیش ترجیح داد که آن را تنها نزد خود نگه دارد و اشاعه‌اش ندهد).

۲. پ) میراث مارکس از نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار متعلق به مکتب اقتصاد کلاسیک چگونه میراثی بود؟ تفاوت روایت او از این نظریه با مکتب کلاسیک در چه بود؟

اقتصاد سیاسی کلاسیک (که به وسیله‌ی اسمیت و ریکاردو عرضه شد) یک *نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار* ارائه کرد، اما تنها به‌صورتی ناقص (آشکار شد که این نظریه فقط *نظریه‌ی قیمت‌های مبتنی بر کار*²² است)؛ درحالی‌که نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار مارکس بسیار کامل‌تر است، اگر چه صورت‌بندی‌های او از این نظریه در آن زمان حاوی نواقصی بود که ناشی از تأثیر مکتب کلاسیک بود. می‌دانیم که آدام اسمیت درباره‌ی واژه‌ی «ارزش» چنین گفته بود که این واژه گاهی اوقات به معنای «ارزش مصرف»²³ است و گاهی اوقات «ارزش مبادله»²⁴؛ و ریکاردو دقیقاً این جمله را در ابتدای کتاب خود *اصول اقتصاد سیاسی و مالیات‌بندی* نقل می‌کند. بنابراین *به نظر می‌رسد* که مارکس نیز صرفاً همین ایده را در ابتدای کاپیتال جلد یکم بیان می‌کند، وقتی که می‌نویسد کالا از یک طرف *ارزش* است و از طرف دیگر *ارزش مصرفی*. اما *پدیدار* گمراه می‌کند. در حالی‌که اقتصاددانان کلاسیک هیچ‌گونه «تناقضی» در معنای هگلی بین ارزش و ارزش مصرفی نمی‌بینند، مارکس آن را می‌بیند و همین بسیار تعیین‌کننده است.

کالاها از یک طرف به‌مثابه‌ی *ارزش‌های مصرفی*، «مادی و ناهمگون» اند (به این معنی که کیفیتاً از یکدیگر متمایزند، گرچه می‌توانند در مقادیر کمی یکسانی اندازه‌گیری شوند، یعنی بر حسب وزن، قد و ...)؛ اما آنها از سوی دیگر،

20. homomorphic

21. general equilibrium prices

22. labour theory of prices

23. value in use

24. value in exchange

به‌مثابه‌ی *ارزش*، «یکپارچه و همگون» هستند (به این معنی که اگرچه آنها به لحاظ کمی تفاوت دارند، اما به لحاظ کیفی یکسان‌اند). در نتیجه، ارزش مصرفی سوبیه‌ی *اقتصادی-واقعی* کالاست، درحالی‌که ارزش نشان‌دهنده‌ی سوبیه‌ی *اقتصادی-کالایی* (یا سوداگرانه) است. از این‌رو، بنا به دیدگاه مارکس «تناقض»ی هگلی بین این دو سوبیه وجود دارد. به این معنی که آنها اصلاً از *قاعده‌ی (منطق یا قانون) یکسانی پیروی نمی‌کنند*. در واقع، اگر هیچ شکافی (ناهمخوانی، ناسازگاری و ستیزی) بین جنبه‌ی اقتصادی-واقعی و جنبه‌ی اقتصادی-کالایی وجود نداشت، این دو یکسان می‌بودند (یا از قانون و منطق یکسانی پیروی می‌کردند)؛ به این معنی که یکی بدون دیگری در یک زمان نمی‌توانست وجود داشته باشد (یکی از آنها نمی‌توانست کارهایی انجام دهد که دیگری نتواند). اما اگر این‌گونه می‌بود، آنگاه سرمایه‌داری (اقتصاد کالایی رادیکال و دربرگیرنده‌ی همه چیز) به جاودانگی دست می‌یافت (و باید برای همیشه وجود می‌داشت). این امر با پیش‌فرض‌های مارکس مبنی بر این که سرمایه‌داری یک نظام اقتصادی *تاریخاً گذرا* است که در مقطعی از زمان تاریخی موجودیت می‌یابد و در مقطعی دیگر از بین می‌رود، ناسازگار می‌بود. در واقع، سرمایه‌داری تنها زمانی که جنبه‌ی اقتصادی-کالایی می‌تواند بر جنبه‌ی اقتصادی-واقعی غلبه کند موجودیت می‌یابد و زمانی متوقف می‌شود که این پیوند درهم‌شکسته شود. از این‌رو، از منظر مارکس، «ارزش» صرفاً «ارزش مبادله» (یا قیمت) به‌گونه‌ای که در مکتب کلاسیک درک می‌شد، نیست. برعکس، چیزی است که تمامی کالاها را با یکدیگر در قیمت‌ها سنجش‌پذیر می‌کند و از این‌رو سرمایه‌داری را تبدیل به یک کل منسجم می‌کند، به‌نحوی که گرایش بدان دارد که تمامی کالاها را دقیقاً در کمیت‌هایی تولید کند که به لحاظ اجتماعی مورد تقاضا هستند. سرمایه‌داری، به‌مثابه‌ی یک اقتصاد کالایی رادیکال (چیزی که حتی نیروی کار را به کالا تبدیل می‌کند)، باید *اصل یکپارچه‌کننده‌ی ارزش*²⁵ را اختیار کند که هم تمامی کالاها را هم یکپارچه می‌سازد و هم آنها را همگون می‌کند، یعنی «به لحاظ کیفی یکسان و تنها به لحاظ کمی متفاوت». دقیقاً به‌همین دلیل است که تمامی کالاهایی که به صورتی سرمایه‌دارانه، و به‌مثابه‌ی ثروت مجرد-عام، تولید شده‌اند، دارای *ارزش* هستند و از این‌رو می‌توانند در بازار با یکدیگر مبادله شوند. این نیز به این معناست که پول می‌تواند آنها را برای فروش «قیمت‌گذاری» کند.

با پول، *ارزش* به‌روشنی نمایان می‌شود، طوری که می‌تواند مستقیماً سایر کالاها را خریداری کند، در حالی که ارزش در کالاهای معمولی (که در پیوند با ارزش مصرفی ویژه قرار دارند) درون‌ماندگار یا نهفته باقی می‌ماند؛ به این معنی که کالاها ابتدا باید به‌زای پول فروخته شوند تا خود را همچون ابژه‌های ارزشی (ابژه‌هایی دارای ارزش) اثبات کنند. اگر در این معنا، پول که می‌تواند تمامی کالاها را خریداری کند *شکل* آشکار ارزش است، *جوهر* آن چه می‌تواند باشد؟ نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار ادعا می‌کند که «کار لازم به‌لحاظ اجتماعی» جوهر ارزش را تشکیل می‌دهد، زیرا کار می‌تواند *تمامی* کالاها را تولید کند (به‌همان شکلی که پول می‌تواند *تمامی* کالاها را خریداری کند). کار لازم به‌لحاظ اجتماعی در اینجا به معنی کمیتی از کار مولد همگون مورد نیاز است که مستقیم یا غیرمستقیم (و نیز تخصیص‌یافته به‌صورت مستقیم یا غیرمستقیم) برای تولید کمیت متعادل (یا لازم یا مورد تقاضا به‌لحاظ اجتماعی) از کالا استفاده می‌شود. تمامی فاکتورهای تولید (که به‌صورت گسترده غالباً به سه‌گانه‌ی کار، زمین و سرمایه تقسیم می‌شوند) ارزش‌های مصرفی تولید می‌کنند، اما *فقط کار می‌تواند ارزش تولید کند*. به این دلیل که فقط کار مولد،

25. unifying principle of value

«دوگانه» است و به صورت کار «انضمامی-سودمند» (که ارزش مصرفی خاص تولید می‌کند) و در همان حال کار «مجرد-انسانی» (که می‌توانست هر ارزش مصرفی دیگری را تولید کند) وجود دارد. همان کارگر مزدی که اکنون لباس را تولید می‌کند، می‌توانست در شرایط دیگری به استخراج زغال در معادن مشغول باشد. اگر کار به قدر کافی ساده شود، طوری که هزینه‌ی انتقال از یک شکل کار انضمامی-سودمند به کار دیگر ناچیز باشد، سویی‌ی مجرد-انسانی کار مولد بیشتر و بیشتر افزایش می‌یابد. به همین دلیل است که ما می‌گوییم که **فقط کار** می‌تواند ارزش تولید کند (به این معنی که می‌تواند با بی‌اعتنایی به تفاوت‌ها، هر ارزش مصرفی را تولید کند)، به همان ترتیب که پول می‌تواند هر کالایی (به‌مثابه‌ی ارزش مصرفی) را خریداری کند.

اما این ویژگی آشکارا منحصر به کار مولد است و برای سایر فاکتورهای تولید صدق نمی‌کند. روشن است که چیزی به نام «زمین مجرد- مکانی»²⁶ در جدایی از نوع انضمامی-خاص آن و «اقلام سرمایه‌ای مجرد-مادی»²⁷ در جدایی از انواع انضمامی-سودمند آن در هر معنایی به لحاظ اقتصادی وجود ندارد. به‌عنوان مثال، میوه‌های شامل مرکبات در مناطق قطبی رشد نمی‌کنند، در ضمن دستگاه چاپ برای تولید شراب استفاده نمی‌شود. برای تولید یک ارزش مصرفی خاص، مجموعه‌ی خاصی از منابع زمینی و وسایل تولید مادی مورد نیاز است. فقط اقتصاددانان بورژوازی که درگیر «تابع تولیدشان»²⁸ هستند، از دیدن این واقعیت محسوس (که حتی برای کودکان نیز آشکار است) ناکام مانده‌اند، زیرا آنها هرگز یاد نگرفتند که بین تولید ارزش (ثروت عام-مجرد) و تولید ارزش‌های مصرفی (ثروت انضمامی-سودمند) تمایز قایل شوند، دو چیزی که همیشه با یکدیگر خلط می‌شدند و از این‌رو در اذهان آنها نامتمایز می‌ماندند. در این نقطه، باید تصدیق شود که چیز رازآمیزی در باب نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار وجود ندارد. این نظریه نباید بر هیچ‌گونه پیش‌فرض اخلاقی (یا قضاوت ارزشی) در رجحان دادن به کار نسبت به سایر فاکتورهای تولید دلالت کند، درست برعکس کارزار پایداری اقتصاددانان نئوکلاسیک، که از تمایز بین مفهوم ارزش و مفهوم قیمت چشم‌پوشی می‌کنند.

۲. ت) چگونه شد که اقتصاد نئوکلاسیک نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار را، که زمانی‌نزد اقتصاد سیاسی کلاسیک و مارکس جایگاه برجسته‌ای داشت، در خود جذب نکرد؟ بنا به نظر شما اهمیت این موضوع در چیست؟

اقتصاد سیاسی کلاسیک که مارکس آن را «نقد» کرد، در ریکاردو به اوج خود دست یافت. اما تقریباً همین که نظریه‌ی اقتصادی او بیان شد، روند «فروپاشی» آن نیز آغاز گردید، چه این نظریه نتوانست به‌طور بسنده‌ای توضیح

26. abstract-spatial land

27. abstract-material capital-goods

28. «تابع تولید» (production function) مفهومی است که در اقتصاد نئوکلاسیک کاربرد فراوانی دارد. یک مفهوم کاملاً فیزیکی است و به‌طور ساده رابطه بین ستاده و نهاده‌های تولید را نشان می‌دهد. در واقع، این تابع بیانگر حداکثر محصولی است که از ترکیبات مختلف نهاده‌های تولید به دست می‌آید. با داشتن آن می‌توان قضاوت نمود که یک واحد تصمیم‌گیرنده، خوب عمل می‌کند یا نه. هدف از تابع تولید این است که از طریق آن بتوانیم بیشترین خروجی ممکن را، از ترکیب حداقل ورودی فراهم نماییم و در صورت عدم تحقق چنین هدفی، عوامل عدم تحقق را شناسایی کنیم تا برای رفع آنها اقدام شود. [م.]

دهد که چرا (و چگونه) قیمت‌های تعادلی‌ای که نرخ سود برابر را در تمامی صنایع تضمین می‌کنند، باید از قیمت‌های تعادلی‌ای که نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار آن را دیکته می‌کند، متفاوت باشند. این امر منجر به طرح **مسئله‌ی تبدیل**²⁹ شد. دلیل این که چرا مکتب ریکاردو نتوانست این مسئله را حل کند این بود که نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار آن، نظریه‌ی ناقصی بود. نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار متعلق به مکتب کلاسیک به‌جای اینکه توضیح دهد چرا در وضعیت تعادل عمومی در بازار سرمایه‌داری، تمامی منابع که شامل کار مجرد انسانی هم می‌شود، به شیوه‌ی بهینه‌ای به تمامی شاخه‌های صنعت تخصیص می‌یابد، صرفاً اظهار می‌کرد که قیمت‌های تعادلی باید **متناسب** با مقدار کاری باشند که مستقیم و غیرمستقیم برای تولید تمام کالاها در کمیت‌های (مورد تقاضای) متعادل آنها صرف می‌شود (یعنی تخصیص می‌یابد). چنین دیدگاهی آشکارا نظریه‌ی نادرستی بود که پیش‌تر آن را «نظریه‌ی قیمت‌های مبتنی بر کار» نامیدم. اگر نظریه‌ی **ارزش مبتنی بر کار** به درستی فهمیده شود، مسئله‌ی تبدیل به سهولت قابل حل است. مارکس و نیز اونو راه‌حل را می‌دانستند. اما دشواری کارشان در این بود که راه‌حل مسئله را، یعنی نشان دادن این که قیمت‌های تعادلی کالاها چگونه می‌باید از کمیت‌های تخصیص‌یافته‌ی کار برای تولید آنها به‌طور مستقیم و غیرمستقیم واگرایی نشان دهند، با اصطلاحات ریاضیاتی قدرتمندی ثابت نکردند. در عوض، آنها برای نشان دادن چگونگی کارکرد این مسئله، به روش قدیمی و کهنه‌ی «عبارات عددی» متوسل شدند که نتایج آن همچنان غیرقطعی باقی می‌ماند. از این‌رو به عنوان مثال، **نمایش عددی** مارکس در *جلد سوم کاپیتال*، همیشه به دلیل این که توضیح سازوکار واگرایی قیمت‌های تولید از ارزش فقط در سطح ستاده‌ها مانده است، مورد نقد قرار گرفت، چرا که در نمایش عددی مارکس این واگرایی در سطح نهاده‌ها رخ نمی‌دهد. امروزه، چنین مسئله‌ای می‌تواند به سهولت با کاربری ریاضیات نسبتاً ساده‌ای اثبات شود. متأسفانه، **ریاضی‌سازی** نظریه‌ی اقتصادی برای نجات مکتب کلاسیک از فروپاشی، بسیار دیر وارد میدان شد. صرف‌نظر از این موضوع، به‌زودی آشکار شد که اقتصاد سیاسی کلاسیک طولانی‌تر از عمر مأموریت تاریخی و آغازین خود زیسته است؛ چراکه سرمایه‌داری وارد مرحله‌ی توسعه‌ی **خودمختار** خویش گشت و دیگر نیازی به پشتیبانی مکتبی برای اثبات برتری خویش نسبت به اشکال اقتصاد پیشاسرمایه‌داری نداشت.

از این رو، اقتصاد سیاسی کلاسیک به دو گروه تجزیه شد: سوسیالیست‌های ریکاردویی و هارمونیست‌های اسمیتی³⁰. از آنجا که گروه اول به نظریه‌ی توزیع ریکاردو وفادار بود، همچنان نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار را (اگر چه با توفیقی اندک) حفظ کرد، و گروه دوم آن را به طور کامل رها کرد و نظریه‌ی **ارزش مبتنی بر مطلوبیت**³¹ را به کار گرفت که نتیجه‌ی پژوهش **گندیاک**³² و **سی** بود. اما فقط زمانی که این رویکرد از کاربری محاسبات نهایی (یعنی دفرانسیلی، مارژینالی) توسط منگر، والر اس و جوونز در آغاز دهه‌ی ۱۸۷۰ برخوردار شد، آن رویداد مهم رخ داد (که دیرتر انقلاب مارژینالیستی نامیده شد)، رویدادی که پیش‌گام مکتب نئوکلاسیک گشت. حدوداً طی بیش از چهل سال بعدی که منتهی به جنگ جهانی اول شد، برخی از اعضای با استعداد این مکتب جدید صورت‌بندی‌های ریاضیاتی مجددی را بر نظریه‌ی اقتصادی کلاسیک اعمال کردند. این دستاورد، یعنی رویکرد ریاضیاتی دو سویه

29. transformation problem

30. Smithian Harmonists

31. utility theory of value

32. Condillac

داشت. از یک طرف، مانند مورد مسئله‌ی تبدیل، نظریه‌ی اقتصادی را از محدودیت‌های تنگی که در رویه‌ی سنتی نمایش عددی وجود داشت، رها کرد و نیروی محرکه‌ی قدرتمندی به توسعه‌ی جدید آن بخشید. از سوی دیگر، نظریه‌ی اقتصادی نئوکلاسیک، که نظریه‌ی اَبژکتیو ارزش (کار) را به نفع نظریه‌ی سوَبژکتیو ارزش (مطلوبیت) در یک مسیر هارمونیستی رها کرده بود، به نماینده‌ی قدرتمند (دستفروش سمج³³) ایدئولوژی بورژوا-لیبرالی بدل شد. به همین جهت هم به وسیله‌ی تصویر دروغین «دست نامرئی» مشیت الهی به طور ماهرانه‌ای، از تناقض هگلی میان ارزش مصرفی و ارزش، بین امر اقتصادی-واقعی و امر اقتصادی-کالایی، طفره رفت، تا بتواند ما را به سمت **قطعیت ریاضیاتی** هماهنگی از پیش موجود منافع ستیزآمیز (منادولوژیک) هدایت کند. بنابراین، کاربست رویه‌ی ریاضیاتی در تحلیل اقتصادی، که مکتب نئوکلاسیک آن را پرورش و رشد داد، حامل دو سویه‌ی منفی و مثبت است. این رویه اقتصاد را (به لحاظ فنی) غنا بخشید و همزمان (به لحاظ محتوایی) آن را بی‌رمق و ناتوان کرد.

(ادامه دارد)

* * *

منبع:

متن فوق قسمت اول از ترجمه‌ی مصاحبه‌ی انتشاریافته از سکین در تارنمای «جغد مینروا» است:

Marx's Economics Revived. Introduction to Uno-Sekine Approach (Part I)

(ترجمه‌ی فارسی کل این مصاحبه در چهار قسمت در اختیار علاقه‌مندان قرار خواهد گرفت.)